

گلشن راز

GULSHAN-I-RAZ

by

Amir Husayni Sadat

Folios	:	39
Subject	:	Poetry
Illustrate d/Illuminated	:	First page illuminated
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	-
Date of transcription	:	15th century
Condition	:	Acidic
HL No. 382	:	Cat No. 121

The well-known mystic Masnawi, composed in answer to fifteen metaphysical questions propounded by Amir Husayni Sadat (see No. 117 *supra*)

By Shaykh Mahmud Shabistari

Beginning:

بنام آنکه جان را فکرت آموخت
چراغ دل بنور جان برفروخت

Shaykh Mahmud Shabistari or Chabistari, whose full name was سعدالدین محمود بن عبدالحکیم بن یحیی التبریزی الشبستری, was born in Shabistar, a village at eight farsangs from Tabriz, during or about the reign of Hulagu Khan (A.H. 654-663 = A.D. 1256-1264). According to the prologue in this copy the poet received some questions in the month of Shawwal, A.H. 700 = A.D. 1300, from a certain person of Khurasan, and in answer to them he composed the present poem:

گذشته هفت ماه از هفتصد سال
ز هجرت ناگهان در ماه شوال

But all other copies, noticed in the catalogues mentioned below and the Mafatih-ul-Ijaz, commentary on the poem mentioned hereafter, correctly give A.H. 717 = A.D. 1317 instead of A.H. 700. It is also stated in this prologue that the poet had composed several works in prose before this, and that this was his first poetical composition which he wrote in the Masnawi style.

Jami, in his Nafahat, p.705, says that the propounder of these questions was the celebrated Amir Husayni Sadat (see No. 117 above). Taqi Auhadi, in his 'Urafat, fol.657b, supports Jami's statement, and adds that the questions were seventeen in number; but according to our copy of the poem and its commentary, mentioned in the following number, the questions were not more than fifteen.

According to the authors of the Majalis-ul-Ushshaq, fol. 115b, Haft Iqlim,

fol. 327a, and Riyad-ush-Shu'ara, fol. 370a, the poet died in A.H. 720 = A.D. 1320.

E. H. Whinfield, in his learned introduction to the *Gulshan-i-Raz*, in which he had made an ingenious attempt to compare Oriental and European mysticism and to explain the pantheism of the Sufis as expounded in this poem, expresses his regret at not finding sufficient materials for the biographical account of the poet, and accepts the above date of the poet's demise. Taqi Auhadi, fol.657b, stands alone in placing the poet's death in A.H. 708 = A.D. 1308.

Besides the *Gulshan-i-Raz*, Mahmud Shabistari has left three Sufistic prose treatise, viz: *حق اليقين في معرفت رب العالمين* (see Rieu, ii, p.822b; Ethe, Bodl. Lib. Cat., No. 1298, Art. 6; *Melanges Asiat.*, v, p.229, and H. Kh., vol. iii, p.79); *سعادت نامه* (see Rieu, p.871b, and H. Kh., iii, p.598); and *رساله شاهد*.

For other copies of the *Gulshan-i-Raz* and notices on the poet's life, see Rieu, ii, p.608; Ethe, Bodl. Lib. Cat. No. 1260; Ethe, India Office Lib. Cat. No.1814; W. Pertsch, *Berlin Cat.*, pp.827-29 and 872; Sprenger, *Oude Cat.*, p.477; G. Flugel, iii, pp.425 and 426. See also H. Kh., v, p.233.

The poem has been edited with a German translation by Hammer Purgstall, "*Rosenflor des Geheimnisses*", Pesth, 1838, published with English translation by E. H. Whinfield, "*The Mystic Rome-Garden*", London, 1880; lithographed in Bombay, A.H. 1280. Extracts in German translation are found in Tholuck's "*Bluthensammlung*", 1825, p.192. An anonymous English translation of some of the important parts of the poem, entitled "*The Dislogue of the Gulshan-i-Raz*", was published in London (Trubner) 1887. A large portion of a Turkish adaptation is noticed by Dr. Ethe in his *India Office Lib. Cat.*, No. 1761.

The present copy ends with the following verse, in which the poet mentions his name :

بنام خویش فردم ختم پایان
الهی عاقبت محمود گردان

A few pages towards the end are slightly damaged.

This splendid copy is written in a beautiful firm *Nastaliq*, within gold and coloured borders, with a faded heading at the beginning.

Not dated, probably 15th century.

RĀZ
GOLSHANI

82

O.P.L.

P. No 4088

C. 121

۱) اوراق کی ترتیب صحیح نہیں۔ ترک الترقاعہ

۲) اکثر طاقت مصراۃ صافی

۳) سب سے زیادہ اہمیت صحیح لکھا جا

۴) کہ اوراق غائب ہونے سے مسئلہ وہ کہ باقی ورق نہیں ملے اور ۳۴ کے کلمہ کا اکر اوراق موجود ہے

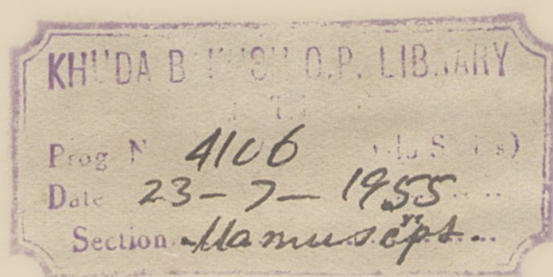
جلد ہند کا قریب و منیر۔ اس کے کہ اکثر نیزہ صلاۃ میں لکھا اوراق ضعیف

دی ہے موجود ہے۔ لکھ لکھ غائب ہے۔ اوراق کو نظر انداز کر دیا

۵) جلد و نسخہ میں کتب مختلفہ شامی و دیباچہ جیسے غلامیہ و شامیہ

۶) جو لکھ کر سکتا ہے کہ جو کتب لکھ میں آئیں اوراق میں کیونکہ دور سے لکھ لکھ

اکثر جلد و نسخہ اصلہ و باقیات ہے جو جلد و نسخہ

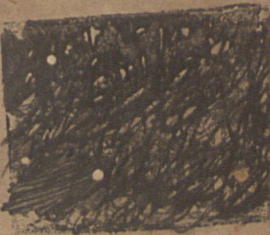




No. 382



Handwritten Arabic script on a torn piece of paper, likely a library or ownership mark.



Handwritten text on a small piece of paper at the bottom center, including the word "Vine" and some numbers.



بنام آنکه جبار است کثرت است	چسبند دل بنور جان برافروخت
ز فضلش سر دوانم گشت روشن	رفیضش خاک آدم گشت کاشتن
توانایی که در یک طرفه العین	ز کاف و نادان پدید آورد کونین
جو قاف قدرتش دم بستم زد	مزاران نقش بر لوح عدم زد
از ان گشت پیداست دو عالم	وزان ممشد سویدایان دم
در آدم شد پدیدار عقل و تمیز	که تا دانست از ان اصل همه چیز
جو خود را دید یک شخص	نفس کر و تا جویت من
ز وی یکی یک سفر کرد	وز انجا باز بر عالم نظر کرد
همانرا دیدم استبار	چه واحد گشت بر اعداد سار

جهانی امر و خلق را کفین شد	که هم اندم که آمد باز پس شد
ولی اینجا که آمد شد نیست	شد چنان بگری جز آمدن نیست
باصل خویش راجع گشت آتیا	همه یک چیز شد پنهان پیدا
تغایر الله قدیمی کو بیکدم	گشت آغاز و انجام و عالم
جهانی امر و خلق اینجا می شد	یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از همه تسته این صورت غیر	که نقطه و ایرست از حضرت
برو یک نقطه آتش کردن	که تا کرد و ترا این شکل آسان
یکی خطیست ز اول تا باخر	برو خلق جهان گشت مسافرا
در بر راه انبیا چون ساروانند	دلیل و راهنمای کاروانند
وز ایشان سید ماکت سالار	اول و آخر و درین کار
احد در بیم احمد گشت ظاهر	و بین دو راه اول و آخر
برو ختم آمده پایان این راه	در و منزل شده و عوالمی الله

مقام و کتابش جمع است ۲ جمال جانیش شمع جمع است

شده از پیش و لها جمله از پیش

گرفته و پست و لها و اسدی

بجد خوشی ن کشند و قف

سخن گفتند در معروف و عارف

درین راه اولیا باز از پیشش

نشانی میدهند از منزلش

یکی در بحر و حدت گفت انانقی

یکی از قرب و بعد و سیر و زور

یکی را علم ظاهر بود حاصل

نشانی داد و این حقیقت و حاصل

یکی کو سر بر آورد و هدف شد

یکی بکداشت آن و صرف شد

یکی از جزو کل گفت این سخن را

یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یکی از پستی خود گفت پیدا

یکی مستغرق بت گشت و زنا

یکی از زلف و خال خط بیان کن

شراب و شمع و شاهد را عیان کن

سخن با چون قف منزل و آباد

و زانجام حلاوتی شکل افتاد

کوی کو اندرین معنیست حیران

ضرورت می شود و دانستن آن

مرا از شاعر سرخی و عاز نماید
 اگر چه زین منط صد عالم اسرار
 ولی این بر سبیل اتفاق است
 علی الجمله جواب نامه دردم
 رسول آن نامه را بستد با عراز
 و گریه عجز نری کار فرما
 معانی معنی که گفتی در بیان آن
 ننشستم ز اوقات آن بجای
 که وصف آن بگفت و کو محال است
 ولی بروقت قول قایل دین
 پنی آن تا شود روشن تر اسرار
 بعون فضل تو فستخداوند

که در صد قرچن عطا از زاید
 بود یک شمشیر از دکان عطار
 نه چون دیوار و نه شسته در فراق
 بنشتم یک بیک فی پیش منی کم
 و زان ایامی که آمد باز شد بار
 مرا گفتن بر آن چهری بیفرا
 ز عین علم در عین بیان آن
 که پروازم در وازد و وق حالی
 که صاحب حال داند کینجاست
 نکردم روپسوال سایل دین
 در آمد طویطی طبع بخت
 بختم چنانکه از ساعتی خند

<p>دل از حضرت جو نام نامه در خواست جو حضرت کرد نام نامه گلشن</p>	<p>۲ جواب آمد بدل کان گلشن مات شود ز چشم دلها جمله روشن</p>
<p>سوال</p>	
<p>نخست از فکر خویشم در تخیل</p>	<p>چه خیرست این که گویندش تفکر</p>
<p>جواب</p>	
<p>را گفتی که بوجه بود فکر</p>	<p>کزین معنی بماندم در تخیل</p>
<p>تفکر و تخیل از حق</p>	<p>بخوایند بدیدن کل مطلق</p>
<p>بیان کا مژین کرد بصف</p>	<p>چنین کشد در سنگام عرف</p>
<p>که چون حاصل شد و در دل تصور</p>	<p>خپتین نام و باشد فکر</p>
<p>و چون بگذری سنگام فکرت</p>	<p>بود نام وی اندر عرف عبرت</p>
<p>تصور کان بود بخت نزدیک</p>	<p>بزد اهل عقل آید فکر</p>
<p>کزین شهرهای معلوم</p>	<p>شود بختی نام معلوم</p>

سبب نظم

ز سحر تا کمان در ماه شوال	گذشته بیست ماه از فصل سال
رسید از خدمت اهل خراسان	رسول با بزرگان لطیف و احسان
باقی نام منزه چون چشم پر نور	بزرگی کا نذر اخباب و مشهور
سخن گفتند ازین اوار نه	همه اهل خراسان از که و نه
فرستاده برار باب معنی	نوشته نامه در باب معنی
ز شکلهای اصحاب اشارت	در اینجا مسئله چند از غبارت
جهانی معنی اندر لفظ اندک	نظم آورده و پرسید یک یک
فتا و احوال آجایه و افواه	رسول آن به را بر خواند نگاه
برین رویش هر یک کشته نظر	در آن مجلس سحر نیز آن جمله حاضر
ز ماصد بار این معنی شنید	سپه که گو بود و مرد کار دیده
که اینجا بهره کسب نداشت	را گفتا چو این کوی دو

بد و گفتم چه حاجت کین سیال
 بی گفتا و بی بروفق مایل
 پس از الحاح ایشان کردم آغاز
 بیخطه میان جمع بسیار
 کنون از لطف و احسانی که داشت
 همه اندکین پس در همه عمر
 بران طبعم اگر چه بود قادر
 ز نشر آنچه کتب بسیار می داشت
 عروض قافیه معنی نسجد
 معانی سرگز اندر حرفه ناید
 جو ما از حرف خود در تنگنایم
 که فخر است این زن کز باب سکرانست
 نوشتم بارها اندر سیال
 ز تو منظوم می داریم مایل
 جواب نامه در الفاظ ایجاز
 بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
 ز ما این رخ رده کی سری گذارد
 کرده هیچ قصد گفتن شعر
 و نیل گفتن نبو و الانباده
 بنظم مشغولی سرگز نپرداخت
 بحر ظریف در و معنی نسجد
 که بحر است از م اندر ظرف ناید
 جوابی ندی که برو می فرایم
 نیز و اهل دل تنهید عذر است

کسی کو عقل دور اندیش دارد	بسی سرکشگی در پیش دارد
زور اندیشه عقل فصولی	یکی شد فلسفه دیگر حلولی
خرد و انبیت تاب نور آن وی	بر و از بهر و چشم و کرجوی
و چشم فلسفی چون بود احوال	ز وحدت دیدن حق معطل
ز نابینایی آید رای تشیه	ز یک حقیقت ادراک تنبیه
تناسخ را ن سبب شد کفر باطل	که آن از تنگ چشمی گشت حال
جو اکبر فی نصیب از سر کمالیت	کسی کو را طریق اعتراف البیت
رمد و ارد و چشم اهل ظاهر	که از ظاهر به بینند بحر مظاہر
کلام گوید از ذوق تو حید	بتاریکی در پست از غیم تقلید
در و چند آنکه گفتند از کم و بیش	نشان دادند انداز مندرل خویش
منزه آتش از چپند و چه وجو	تو ای شانه عاقل و لون

از او منگویند اهل طایف

کدامین شکر را شرط راست | چرا که طاعت و کاسی گشت

جواب

در الاف کر کردن شرط راه است | ولی در ذات حق محض گناه است

بود در ذات حق اندیشه باطل | محال محض و آن تحصیل حاصل

چو آیاتت روشن گشته از ذات | نکرد در ذات او روشن آیات

همه عالم ز نور او پست پیدا | کجا او کرد و از عالم مویدا

کنجند نور ذات اندر ظاهر | که سجات جلالتش منت قاهر

رها کن عتلا را با حق نمیاش | که تاب نور ندارد و چشم خفاش

در این موضع که نور حق وکیل است | چه جای گفت و کوی جبرل است

فرشته گریه دارد و قرب و گاه | کنجند در مقام بی مع الله

نور او ملک را پر بسوزد | خرد را جمله با و سپر بسوزد

بگویند در ذات نور | بسایر چشم سر و چشمه خور

مقدم چون پدرتایی جو مادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون
و کرباره بران نیست تا بید
ره دور و درازست این ها که
در او وادی ایمن که ناکا
محقق را که وحدت بی شهودست
ولی که معرفت نور و صفای
بودن که نکور را شرط خبرید
به ان پس که ایزد را نه بود
حکیمی فلسفه چون هست حیران

نتیجه است سرزندای برادر
بود محتاج استعمال قانون
تقریب است اگر باشد محض تقلید
چو موسی یک زمان که عصا کن
درختی کویدت انی انا الله
نخستین خطه بر نور وجودست
بهر حسی که در اول خدا وید
پس آنکه لغت از برق تابید
ز استعمال منطق هیچ نشود
نمی بیند ز اشیا غیر امکان

نتیجه

ز امکان میکند اثبات وجود

از این حیثان شد اندر ذرات

کمی از دور دارد پیر معکوس

جو عقلش کرد در پستی توغل

ظهور جمله اشیا ضد است

نباشد ذات حق راضد و همتا

زمنی دان که او خورشید تابان

نم دارد معکوس از واجب نمونه

کمی اندک پس گشته مجبوس

فرو چید پایش در تنسل

ولی حق را نه مانند و نه ندست

ندانم تا چگونه داند او را

بنور شمع جوید در بیابان

چگونه داندش آغز چگونه

تمشیل

اگر خورشید در یک حال بودی

ندانستی کیسے کین پر تو اوست

بهماں جمله فروغ نور حق دان

نور حق نذر و فستل و تحویل

تکیدار چی جان و محبت دایم

شعاع او بیک منوال بودی

نبودی هیچ فرق از مغر تا پوست

حق اند روی ز پیدائست پنهان

نباشد اندر و تغیر و تبدل

بدست خیرت تن پیوسته قیام

بصر ز ادراک و تار یک کرد	بوی بصر در نظر نزدیک کرد
بتاریکی درون آب حیات	سیاهی کرد با سینه نور تبت
نظر بگذار کی چای نظرسیت	سینه خرقابض نور بصر سیت
که ادراک اسپت عجز از درک	جنبست خاک را با عالم پاک
جد امر گزشت و اندک	سینه روینی ممکن در دو عالم
سواد اعظم آمدی کلم پیش	سواد الوجه فی الدارین پیش
شب روشن بنیان روز تارک	جه میگویم چه ست این نکته باریک
سخن دارم و سیه ناکشش است	درین مشهد که انوار تجلیست

مشیل

ترا حاجت شد با چشم دیگر	اگر خواهی که پسینی چشمه خور
توانی رسیدن باین دیدار	چو چشم سر ندارد و طاقت ندارد
و ادراک تو عالی نیست	از و چون روشنی که تر نماید

عدم آینه هستی است طلق

کز و پید است عکس تابش حق

عدم چون گشت پستی را مقابل

در و عکس شد اندر حال اصل

عدم در کجای است و نور و بدایت

ولیکن نبودش هرگز نهایت

شدان حدت ازین کثرت بدار

یکی را چون شمردی گشت بسیار

عدم در ذات خود چون صافی

از و با طاهر آمد کج مخفی

حدیث گشت گنزارا فروغ

که تا پیدا شود این سپهر پنهان

عدم آینه عالم عکس و انیان

جو جسم عکس و شی شخص نهان

تو جسمی عکس و نور و و دیت

بدیده و یمن را و بدیت

جهان انسان شد و انسان جهان

ازین پاکینه تر نبود بیانی

چو نیکو بنکری در اصل کار

همون بد و بد و بد است دیدار

حدیث قدسی این معنی پاکیزه

که نی یسمع و بی بصیر عیان کرد

جهان را سر بر آینه دان

هر یک ذره صد خورشید تابان

درون آید که صد بحر صفاست	اگر یک قطره را دل بر شکافی
منزرا عالم اندر وی موبد است	هر جزوی خاک را بنگری راست
در اسما قطره مانند پیل است	بعضا بنشسته مانند پیل است
جهانی در دل یک رزن	دل حرب صد خرمن آمد
درون نقطه چیم آسمانی	پر پشته در جای عینی
خداوند و عالم را پست منزل	بدان جز وی که آمد خیل
کهی ابلیس در دواگاه آدم	در و نش جمع گشته مرد و عالم
ملک در دوشیطان در شسته	پسین عالم بهم در هم سرشته
همه دور زمان وزمه و پال	همه جمع آمده در نقطه خال
ز کافر مومن و مومن ز کافر	همه با هم بهم چون انه بر
نزول عیسی و ایجاد آدم	زل عین بدافت و با هم
منزرا ان کل میگرد و شکل	ز هر یک نقطه بون و در پس

زمر یک نقطه روی شسته سایر	همو مرکز همو در دور سایر
اکر یک ذره را بر گیر از جای	خلل ما بد همه عالم پس پای
همه سر شسته و یک جزو از ایشان	برون ننهاده پای از حد امکان
تعیین سری که را کرده مجوس	بخزویت ز کلی شسته مایوس
تو گویی و ایما در حیرت پس اند	که پیوسته میان خلق و پسند
همه در جنبشش دایم در آرام	نه آغاز یک پیدانه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه	وز انجارا برده تا بدرگاه
بزر پرده هر ذره پنهان	جمال جان من برای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین خطی شنیدی	بسیار گوی از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا معنی	چه باشد آخرت جو هست و نیستی
مگو پس مرغ کوه و قاف چه بود	بهست و دورخ و اعواف چه بود

زسی اول که عین آینه آمد	زسی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود درخشان در کجایی	همان بهتر که خود را می ندانی
جو اتمام نقش شد بخیر	بد اینچاستم شد بخت تفکر

سوال

چه باشم من مرا از خود خبر کن	چه هستی تو را از خود و من کن
------------------------------	------------------------------

جواب

وگر کردی حال از من که من گفتم	مرا از خود خبر کن زانکه من هستم
جو پیش من مطلق آمد و اشارت	بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت که یقین شد معین	تو او را در عبارت کشته من
من تو عارض فرست و جویم	مشکلتای مشکات و جویم
همه یک نور و ان ارواح و اسباب	که از آئینه پیدا که در صبح
تو کوئی نقطه من در عالم	بسوی روح شبیه باشد اشارت

<p> ۹ نمیداند ز جزو خویش خود را که بنود مندر بهی مانند آما پس که این چند دوزاخ ای من آمد که تا گوید بدان چنانست مخصوص دو چشمی می بود در وقت رتو جهان بگذار و خود در خود جهان جوهای و موش و ملحق زانند من تو در میان مانند بزرخ نماید نیز حکم مذمب و کش که آن بر بشته جان نشت چه کعبه چه کشت و دیو خانه جو زانی کشت غین تو شو عین </p>	<p> جو کردی شوای و دگر در را بروای خواه خود را نیک بشناس من تو بر تر از جان و تن آمد بلفظ من نه انسانست مخصوص ز حفظ و سی و زما می مویست یکی راه بر تر از کون مکان شو نماید در منب مانند راه بودستی هشت امکان دوزخ جو برخیز و ترا این پرده ارش همه حکم شریعت از من است من تو چون نماید در میان نه عین از نقطه و نیست و عین </p>
--	---

دو خطوه پیش نبو در راه ملک	اگر چه دار و او چندی به ملک
یکی از مایه سویت در گذشتن	دوم حسدای سستی در نوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد	جو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمیع که عین حد آمد	تو آن احد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو کد ز کرد	نجز وی سوسی یکله یک سفر کرد

سوال

مسافر چون در ره رو گدا	کرا گویم که او مرد تمام است
------------------------	-----------------------------

جواب

و گرفتاری سپا فرکیست در راه	کسی کوشش حاصل کار آگاه
سلوکش سیر کشفه و این امکان	سوی احب تبرک شین نقصان
مسافت سیر ای کو بگذر و زود	ز خود صافی شود چون آتش زود
بکس سیر اول در میان	رو دنیا کرد و او انسان کامل

که تا انسان کل کشت مولود	مران اول که تا چون کشت موجود
پس از روح اضافی کشت دانا	در انوار جمادی بود پیدا
پس از وی شد رقی صاحب ارادت	پس آنکه جنبش کرد او ز قدرت
در و بالعقل شد سو اس عالم	بطبعی کرد و باز احساس عالم
بکلیات شدره برد از مرکب	جو جزویات شعبروی مرتب
وز انجا خاست حرص و کبر و نخوت	غضب شد اندر و پیدا و شهوت
بتر شد از دود و دیو و بهیمه	بفعل آید صفت های نیمه
که شد با نقطه وحدت مقابل	تسلسل را بود و این نقطه اسفل
مقابل کشت از یرینه تا بدست	شد از فعال کثرت بی نهایت
کبر امی بود و کمیت ز رانعام	اگر کرد و معتید اندر یرجام
ز جنبه صحنه بدیای از عکس جهان	و کز نوری پیشه در عالم جان

و تش با لطف حق هم از کرد و
 ز جذبہ یاز برهان یستینی
 کند یک رحمتی از سخن فجار
 تو به منتصف کرد و دران م
 ز افعال نکو همیشه و نو و پاک
 جو یا بد از صفاتی حق نجانی
 نماند قدرت جز ویش در کل
 ارادت بار ضایع حق شود ضم
 ز علم خویش تن با درهای
 و دیگر بار پستی را بتاراج
 رسد چون نقطه آخر باول

و زان اسی که آید از کرد و
 رسی با میان یستینی
 رخ آرد سوی علی بن ابرار
 شود در اصطفا ز اولاد آدم
 جو او بس نسی بر جبارم افلاک
 شود چون نوح صاحب بنی
 خلیل آسا شود صاحب توکل
 رو چون کسی از باب طهر
 جو عیسی بنی کرد و سما
 و آید در پی احمد معراج
 و در انجانی ملک کور و مل

<p>مقابل کرد و اندر بی مع الله ولایت اندر و پیدانه مخی ولی اندر بنی پیدانماید بنی را در ولایت محرم آمد نخلوتخانه بحیب بکم الله بختی کبار کی مجذوب کرد بود عابد و بی از کو معنی که با آغاز کرد کار انجام</p>	<p>۱۱ بنی چون آفتاب آمد ولی ماه نوة در کمال خویش صافی ولایت بر ولی پوشیده باید ولی ز پی روی چون سمد آمد زان کستم تحبون باید او راه دران سلوت سر محبوب کرد بود تابع و بی از روی معنی ولی بقیته رسد کارش تمام</p>
<p>کنند یا خواست که کار علانی بهد حق بر سر شتابان خلت رو به ز انجام ره دیگر با آغاز</p>	<p>کسی مرد تمام است از مایه پس انکاسی که برید او مسافت بقای مبداء و بعد از مبداء</p>

جواب از سوال دوم

<p>شریعت را شعار خویش سازد حقیقت خود مقام ذات او دان با خلاق حمیده گشت موصوف همه با او ویله اوار همه دور</p>	<p>طریقت را دثار خویش سازد بود و ایم میان کفر و ایمان بعلم و زهد و تقوی گشت موف بریزت بهای سرپستور</p>
<p>تنبه کرده و سر امر بنر بادام ولی چون بختی شد بی پوست نیگو شریعت پوست مغز حقیقت خل در راه سالک نقص مغز است جو عارف با یقینش پوست و جو دشمن اندرین عالم پیامید و کرتا پوست باشد تا بشو غر</p>	<p>تتمشیل اگرش از پوست نخواستی که خام اگر مغزش آری بکنی پوست میان این و آن باشد طریقت جو مغزش بختی شد بی پوست لغز رسیده گشت مغز و پوست گشت برون رفت و در سر گزنیاید درین عالم گزنیاید و درین</p>

و منی کرد و او را به از خاک	که شاخش بکند و از اوج افلاک
انرا برون آید و گریه بار	یکی صد گشته از نقدیر چهار
بهر بحر بخت بخت شد	ز نقطه خط ز خط دوری در کشد
جوشد در وایره پیری کل	رسد هم نقطه آخر باول
و گریه باره شود مانند پرکار	برای ریه که اول بود بر کار
تسلی نبود این گزروی معنی	ظهور است در عین تجلی
و قد سالوا و قالوا ما انما	فیقل یه الی البت

قاعده

تسلی نبود این گزروی معنی	کاش در وجود نماز
و قد سالوا و قالوا ما انما	حفظ در جهان در کرد
تسلی نبود این گزروی معنی	که او کلی است ایشان همچو
و قد سالوا و قالوا ما انما	که او کلی است ایشان همچو

۱۳
 که از خواجه باید پست تمام
 شود و مفتی ندای هر دو عالم
 از وی با ظام آید
 خلیفه کرد و از اولاد او

تمت
 ۱۳

چون رآفتاب از شب جدا شد	تر صبح طلوع استوار شد
و کرباره زد و در سپهر رخ دوار	زوال و عصر مغرب شد بدیدار
بود نور نبی خورشید آید	که از موسی بدیدار که آمد
اگر تاریخ عالم را بخوانی	مراتب ای کما یک باز دانی
نخود مردم ظهور سایه آید	که آن علاج سپید پای آید
زمانی که وقت استوار بود	که از سر ظلمت و ظلی جدا بود
بخط استوار قامت راست	ندارد سایه پیش و پس چه راست
جو کرده او بر صراط حق ایستاد	با مفاصم می داشت فایستاد
نبودش سایه کو در دسیا	زنی تو چندان اظلم ایستاد

و راقبله میان غب مست
بهست او چو شیطان شد مسلمان
ز نورش شد ولایت سایه گستر
ز سر سایه که اول کشت حاصل
لنون سر عالمی باشد زمست
نی چون در نبوت آمد اکمل
حکایت شد بنجامت جمله ظاهر
زان عالم شود پیرامن و ایمان
از جهان کفیش کافر
دواز سر وحدت و افتخار حق

زین اور میار در دست
بزیر پای او شد سایه پیران
وجود خاکیان از سایه او مست
مغارب تا مشارق شد برابر
در آخر شد یکی دیگر مقابل
رسولی را مقابل شد و لایق
بود از سر و یی ناچار فضل
بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
جماد و جانور از رویا بد جان
شود عدل حقیقی جمله ظاهر
در وید انما یب و مطلق

سوال

شناسای باشد عارف آخر

که شد بر سر وحدت واقف آخر

۱۲

۱۲

جواب

که او واقف نشد اندر موافقت

کسی بر سر وحدت گشت واقف

و خود مطلق در در شهود است

دل عارف شناسای موجود است

و یامستی کهستی پاک در باخت

بخیرست حقیقی تست نخت

مهر کن ستام و بی محبوب

بر تو خانه دل را فرور و روبا

بتو بی تو بت از تو نماید

چو تو سپر و شمع ی و اندر آید

بلا و نفی کرد و شرب خانه حلا و روبا

کسی کو از نوافل گشت محبوب

ز بی یسع و نی میسر نشان یافت

در و جان می محبوب او مکان یافت

نیا بد علم عارف صورت عین

زیبایی تا بود باقی بر و شین

طهارت کردن از وی هم چهار

موانع اندرین عالم چهار است

در و خانه دل نایدت نور

موانع تا مکر و اسیر نه خود دود

خجستین پاکی از احداث اجناس	دوم از معصیت از شر و سوا
مسیر هم پاکی از خلاق میم	که با وی آدمی چرخیم است
جهانم پاکی سر است از غیر	کز آنجا منتهای میگرد و شری
هر انکو کرد و حاصل این طهارت	شود پیشتر سزاوار مناجات
تو تا خود را نیکی در بناری	نمازت کی شود سر کز نمازی
جو ذاتت پاک کرد و از بخت	نمازت کرد و اکنه قوه العین
نماند در میان هیچ تمیز	شود معروف و عارف جمله کینه

سوال

اگر معروف و عارف ذات پاکست	چو سودا بر سر این شست خاک است
----------------------------	-------------------------------

جواب

مکن در نعمت حق ناپسبای	که تو خود را بنور حق شناسی
چرا و معروف و عارف نیست پای	ولیکن خاک می باید ز خود تاب

عجب نبود که دارد ذره امید	۱۵ سوا می تاب مهر و نور خورشید
بیاد آورم مقام حال نظرت	کز اینجا باز دانی اصل نکات
است بر یکم این دگر گفت	که بود آخر که آنست بلیکات
وران روزی که کلهامی شستند	بدل در قصه ایمان شستند
اگر توانم را یک ره بخوانی	سران فری که می خوانی بر اینی
تو بستی عهد عقد بندگی و ش	ولی کردی بنا و اینی فراموش
کلام حق بدان شست منزل	که تا بایست و بدان عهد اول
اگر تو دین حق را با غار	در اینجا هم توانی دیدنش از
صفایش پسین امر و اینجا	که تا ز آتش توانی دیدن
اگر نه رنج خود ضایع مگردان	بر و بنیوش لا الهی الا الله

راه راست می توانی نمود

مشیل

ندارد با ورت آینه ز الوان	اگر صد سال کسی بقیه بماند
---------------------------	---------------------------

بپند و سبز و پرخ و زرد و گاه
 مگر تا کورما در زرا و بد حال
 خرم و دیدن احوال عفتی
 رای عقل و از موطور انسان
 بسان آتش اندر سنگ و آسن
 از آن مجموع سپد اگر و این را از
 جوهر سم او فت و آن سنگ و آسن
 تو می تو بخت نقش آیه

بنزد او نباشد جز پیاپی
 کجا بسینا شود از کل کمال
 بود چون کورما در زرا و دین
 که بشناسد بد و اسرار پنهان
 نهاد پست ایزد اندر جان زن
 جو بشنیدی برو با خود پیر از
 ز نورش هر دو عالم گشت روشن
 بخوان از خویش هر خیری که خواهی

سوال

کدامین نقطه و نطق است انا الحق

تو که هستی سر زده بود آن مرق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق

جز از حق کم نیست تا گوید انا الحق

۱۹

همه ذرات عالم سپید منصور

درین تسبیح و تحمیل اندوایم

اگر خواهی که گرد و بر تو آسان

جو کرد خجیشتن را بنه کاری

بر آورین به پندار از گوش

ندای آید از حق بر دواست

در آدروادی امین که ناکاه

هر کس را که اندر دل شکست

انایت بود حق را سر اوار

روا باشد انا حق از در نیخته

جناب حضرت حق ادوستی

مرج ما و تو و اوست یک چیز

تو خواهی سپت گیر و خواه تمور

بدین معنی همی شنیدند قایم

وان من شئی را گیره فرد

تو هم حلاج و اربابین هم برای

ندای واحد القهار بنویس

جراکشی تو به توفیقیت

در حنتی گوید تانی انا الله

یقین اند که سیتی غریبیست

که هو غیب است غایب هم نیدار

چرا بنود و از نیکبختی

در ان حضرت مرج ما و تو هستی

که در حرت نباشد شبیه تیر

هر انکو خالی از چون چپه باشد

شود تا وجه باقی غیر پاک

حلول اتحاد از غیر حین زد

حلول اتحاد اینجا حال است

یقین بود که پستی جدا شد

وجود حلق و کثرت از نمود آ

اما حق اندر و صوت صدا شد

یکی کرد و پس لوک و سیر ساک

ولی وحدت همه از سیر خیزد

که در وحدت دوی غنی است

نه حق بنده نه بنده با خدا

نه سرجه آن نماید غیر بود

تمشیل در نمودهای

بنه اسپینه اندر بر ابر

یکی زه بنه با چیت ان شخص

چون چستمدات خود معین

عدم به پستی آخر چون و ضم

جو اضی نیست متقبل و سال

در و بنکر سپن آن شخص گیر

نه اینست و نه آن پس کیت ان شخص

نمیدانم چه باشد سایه بن

به باشد نور و ظلمت هر دو بهم

به باشد از هر یک نقطه خال

یکی نقطه است و همی کشته ساری	تو از نام کرده بجز جاری
بخرا از حق اندرین حد و کرکیت	بگو با من که تا صوت و صداست
عرض فایه و جوهر و مرکب	بگو یک بود با خود کو مرکب
از طول و عرض و عمق اجسام	وجودش حق بنماید از اعلام
ازین جنس است اصل جمله عالم	جو دانستی بایر ایمان فالزم
جو از حق نیست دیگر مستی الحق	سوا حق کوی خواست که انا الحق
نمود و هم از منی جدا کن	نه پیکانه خود را آشنا کن
سوال	
چرا مخلوق را گویند و اصل	سلوک و پیر او چون است حاصل
جواب	
وصال حق از خلقت جداست	ز خود پیکانه گشتن آشناست
جو ممکن کرد امکان بر نشاند	بجز واجب دیگر چیزی ندارد

وجود سر و عالم جو خیال است	که در وقت بقا عین و ال است
نه مخلوق است انکو است و اصل	نگوید این سخن جز مرم و کامل
عدم یک راه یا نه اندرین	چه نسبت خاک را بار بار با آ
عدم چه بود که با حق و اصل آید	از و سیر و سلوک حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه	بگوید در زمان است خضر الله
که عدم و عدم پو پسته ساکن	واجب کی رسد معدوم کن
ندارد هیچ چیز منی عرض عین	عرض چه بود و لا تتبعی زمان
حکیمی کا ندرین فن کرد تصنیف	باطل و عرض و نقش کرده تعریف
میولا چیست جز معدوم مطلق	که میگردد بد و صورت محقق
جو صورت بی میولا در قدم است	میولا نیز بی او چه عدم است
شده اجسام عالم زین دو معدوم	که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
پیش از این پیش از این کم پیش	نه معدوم و نه موجود است در

نظر کن در حقیقت سومی امکان	که از پیستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال حاشیای ساری	تعیینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجد	عدد شمار و یک چیز معدود
جهانرا نیست پیستی بحر جاری	سراندر حال اولیوست و ناری
اشارت بمعنی دیگر	
بغاری مرتفع کرد و در دریا	با هر حق نشد و آید لاجرا
شعل آفتاب از جرم جارم	فرو بار و شود ترکیب با هم
کنند کرب و کرم و عرم	در آفرینش و برون بس دریا
هر ایشانشه خاکست سرهم	بر و آید بامت بند و عرم
خداوند جهان را کرد و ز تبدیل	در آستانه یابد و تبدیل
شود و یک تنه و کرد و در سلطه	وز و آستانه یابد و تبدیل
نه و نه از کرب و کرم و عرم	کی سهم غنیمت و در و عرم

بشو و طفل و جون کهل و کم سپر
 رسد آنکه اجل از حضرت پاک
 همه اجزای عالم جون نباتند
 ز ما جون بکند و بروی شود باز
 رود و هر یک ز ایشان می مرکز
 جو را یانیت و حده لیک پر خون
 بکند و قطره باران ز دریا
 بخار و بر باران غم و گل
 همه یک قطره بود آخر در اول
 جهان از نفس متل و جرح و اجرام
 اجل خون در رسد در چرخ انجم
 جو روی بر ز در و در جهان طمس
 بداند علم و رمی فهم و پیر
 رود پاک پاک و خاک خاک
 که یک قطره ز دریای حیاتند
 همه انجام ایشان سپهر آفاق
 که بکند طبیعت خوی مرکز
 کز و خیزد هزاران موج مجنون
 چگونه یافت چندین شکل و اسما
 نبات و جانور انسان گل
 کز و شد این همه اسما مثل
 روان که یک قطره در آن آغاز و خاتم
 سود پستی همه در پستی کم
 یقین کرد و که آن لم یفنی الا

<p>خیال از پیش جبیند و یکبار ترا قریب شود آن لحظه حاصل وصال اینجا که رفع خیال است مگر ممکن رنج خویش بگذشت مرا گو در معانی کشت قان مزاران نشاء و ارنجی اجه در پ رجعت کلی جبر روی المسامع</p>	<p>نماند سیر حق در دوار و بار شوی قوی نوی ما و پیست اصل جو غیر از پیش بر نیز وصال نه او واجب شد و نه اجساد کنوید کین بود قلب عاق بر و آمد شد خود را بدیدیش گویم یک یک بیک پدایه نهان</p>
<p>وصال ممکن واجب بهم است</p>	<p>حدیث قرب بعد ویش و کم است</p>
<p>زمن شب و حدیث بی کم و بیش جو پستی را ظهوری از عدم شد</p>	<p>ز نزدیکی تو ز دور افتاد یاری انداختن سبب بعد و پیش گم شد</p>

سوال

جواب

بید آن نیستی گزینست دورست	۱۹	قرب آن بست کورارش نورست
ترا از هستی خود دوار مانند		اگر نوری ز خود برتر سپاند
کز نوکاهیت خوف و کرب و رجاء		چه حاصل مر ترا از بودنا بود
که طفل از سایه خود می هرآید		نترسد زو کسی کوراش نهاده
نخواهد اسپ تازی تازیانه		ماند خوف اگر کردی روانه
که از پستی تن جان پاک است		ترا از آتش و زخ جفاک است
جو غش نبود اندروی چه سوزد		ز آتش ز رخا صبر فروزد
ولیکن از وجود خود بیدیش		ترا غیر تو نیست چیزی در پیش
حجاب تو شد و عالم بکیبار		اگر در خویش تن کردی گرفتار
تویی با نقطه وحدت مقابل		تویی در دور پستی خرو و غفل
از آن کجی شیطان همچو مکن گیت		تعبینهای عالم بر تو تار است
از آن کوسی مرا خود اختیار نیست		بن من مرکب و جانم سوار است

زمان تن بدست جان نهادند
 زانی کین همه آتش پرستی است
 که امی اختیار ای مرد جاں
 جو بودت یکسر پیچونا بود
 کسی کورا و جو دار خود نباشد
 که ایددی تواند هر دو عالم
 که باشد حاصل آخر جمله امید
 مراتب باقی و اهل مراتب
 از از حق شناس اند همه جای
 حال خویش سوسایین حدیست
 سر کنس را که مذنب غیر جرات
 چنان کن که بریزد آن بخت گفت

هر تکلیف بر من آن نهادند
 همه این آتش و شومی زنتی است
 کسی را کوب و بالذات باطل
 نگویی اختیار از گجا بود
 بذات خویش لکیم بد نباشد
 که یکدم شادمانی نیست بی غم
 که ماند اندر کمال خود و حجاب و
 بزیار مرحق و الله غالب
 مننه بیرون نه خود خویشتن ناپی
 وز انجا باز دان کامل تقدیرت
 بنی نرمن و کو مانند کبر است
 مر این نادان احمق و من گفت

بما افغان اینست بجا رحمت	سبب خود در حقیقت لهو و بخت
بنودی که فعلت آفریدند	ترا از بهر کار ببردند
ز قدرت بی سبب و از رای حق	بعلم خویش حکمی کرد مطلق
مقدر کرد پیش از جان و این	برای هر کی کار می معین
یکی مقصد هزار ساله طاعت	بجای آورد و گردش طاعت
و اگر از غضبیت نور و صفایید	جو تو به کرد نام اسطیغیید
محببترا که این از ترک مامور	شد از لطافت او مرموز
مر آن دیگر ز منی گشته ملعون	ز منی فعل تو بی چپند و جود
جناب کبر یایی لایزال است	منزه از قیاسات خیال است
جو بود اندر ازل ای مرد نامیل	که این کس شد محمد و ان و جیل
سی کو با چند اجون چرا گفت	جو شرک حضرتش را ناسزا گفت
در آید که پرسد از چه و چون	نباشد اعتراض از بند موزون

خداوندی خود اندر کبر است	نه علت لایق فعل خدا نیست
سزا رحمت دایه لطف و قدرت	ولیکن بندگی بر جبر فقر است
کرامت آدمی را اضطراب است	نه زبان کور را نصیب اختیاریست
بود هیچ چیزش سرگز از خود	پس انکه برده او از نیک و از بد
دار و اختیار گشته مامور	زنی میکنی که شد مختار و مجبور
نه ظلم است اینک عین علم و عدلست	نه جور است اینک عین لطف و فضلست
بشرع زان سبب تکلیف کردند	که از ذات خودت تعریف کردند
خوار تکلیف حق عاجز شوی تو	یکبار از بیان پرورش می تو
تکلیت را سببی از خویش	غنی گردی بحق ای مرد و روشن
رو جان بدر تن و قضاوه	تقدیر است یزدانی رضاه
سوال	
بجراست انکه فطرت حاصل آمد	ز فقر او چه که حاصل آمد

جواب

یکی دریاست پستی نطق ساحل	صدت حرف جو اسر دانش دل
بهر موج هزاران دشت و بار	پرون ریزد رضی نقل اخبار
هزاران موج خیزد سر دماز و	نکرد قطره سرگز کمتر از و
وجود علم از ان دریای زرت	علافت در او از صوت و فست
معانی جور کند اینجا تنزل	ضرورت می شود او را مثل

مشیل

ش نیدم من که اندر ماه نیل	صدت بالار و دار بحر عان
ز شیب قمر بر آید سر از	بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع کرد و ز دریا	سرو بار و با مرقع عا
جکد اندر دهنش قطره چند	شود بسته دهن او بصد
رو و با عتد دریا بدل پر	شود آن قطره باران کمی

نخارش فیض باران علم است	تن تو ساحل پستی چو دریاست
که مارا صد جواسر در کلیم است	خودخواص این بحر عظیم است
صدف با علم دل صیقلت باخ	دل آمد علم را مانند یخرف
رسد زو حنفا تا گوش سامع	نفس کرد روان برق لامع
بیکن پوست مغز نغز بردار	صدف بگلین و ن کن در شوار
همی کرد و همه پسران حرف	لغت باشت تقاق مخو باصر
به زه صرف عمر نازنین کرد	هر آنکو جمله عمر خود درین کرد
نیاید مغز سر کو پوست شکست	ز جوش قشر خش افتاد در دست
ز علم طاهر آمد علم دین نغز	بلی بی پوست با بخت سر مغز
بجان دل برو با علم دین کوش	ز من جان برادر پند بنوش
اگر گسترید از دی هتتری افت	که عالم در دو عالم پیروی افت
بسی بسته ز علم قال باشد	عمل کان ز پیس احوال باشد

نی کارسی که از آب و گل آمد	نه چون علم است کو کار دل آمد
بیان جسم و جان بنکر چه قست	که آنرا غیب گیری یار چه قست
ز انجا باز دان احوال اعمال	نه نسبت با علوم حال با قال
نه علم است آنکه دارد و میل نیست	که صورت دارد و الا نیست معنی
نمود و جمع هرگز علم با آرز	نمک خواهی سک از خود و دوز
علوم دین احلاق فرشته است	نیاید در دل کو سک شربت
حدیث مصطفی خرمین است	نمکوشد که البت انجمن است
روان نه گرست صورت	فرشته ناید اندر و می ضرورت
بر و بزر و ای و تخت دل	که تا سازد ملک پیش تو منزل
از تحصیل کن علم و رشت	ز بهر آخرت میکنی مرث
کتاب حق بخوان از نفس آفاق	فرین باصل جمله احلاق

تمت

اصول

اصول خلق را آمد عدالت	پس زو می عفت و حکمت عفت
حکیم راست گفتار است و کردار	کسی کو متصف کرد و بدین چار
حکمت باشد شجاعت جان و دل که	نیکی بر نباشد و نه پیرایه
بعفت شهوت خود کرد و مستور	شده سپیچ خمول از روی شوره
شجاع و صاف و از دل چون تکه	مهر از آتش از چین تهور
عدالت چون شکار ذات او شد	زار و ظلم از این خفاش نکوشد
همه اخلاق نیکو در میا پاست	که از اذ اطاعتش گراست
میان نه چون مراط پیغم است	ز سر و جانبش فقر پیغم است
باریکی و نیزی سپیچ همیشه	نه روی کشتن و بودن بر و
عدالت چون یک دار و راضی	همی نفرت آمد از اضا و اعدا
زیر سر عد و سپر نهفت	وزان درهای دوزخ نیز
جنان گرفتار شد و وزح میا	بهشت آمد همیشه عد را جا

جزای ظلم لعن و ظلمت آمد	جزای عدل نور و رحمت آمد
عدالت جسم را اقصی الکمال است	ظهور نیکویی در اعتدال است
ز احب بند او رکود فعل و تمیز	مرکب چون شمع و مانند یک خیز
میان این و آن پوند کرد و	بسیط الذات را مانند کرد
که روح از وصف جسمیت میراست	نه بودی که از ترکیب اجزاست
رسد از حق بد و روح اضافی	جواب و کل شود یکبار اضافی
در و گیر و فرغ عالم جان	جو باید ستود اجزای انسان
جو خورشید و زین آتش مثل	شعاع جان می تن و فت تعدیل

تمثیل

شعاعش رخ روتد پیر زمین است	اگر چه خورشید پیرین است
که اکبر کرم و سر و خشک و نیست	طبیعتها غرض بر و خور نیست
سفید و سپرخ و زرد و آبی است	غنا صمد از روی کرم و است

که نه خارج توان کش نه داخل	بود حکمش رواج ن شاه عادل
ز بخش نفس کو یکشت عاشق	جواز تعدیل کشت ارکان افق
جهان را نفس یکله داد کاین	نخل معنوی افتاد دروین
علوم و نطق و اخلاق حکمت	از ایشان می بدید آمد فصاحت
در آمد پیچو رند لایبایی	ملاحت از جهانی بی شبایی
همه ترتیب عالم را رقم زد	شهر پستانیکو سی علم زد
که بی نطق تیغ ابد است	کسی بر خشت حسن نه سوار است
جو در لفظ است گویندش فصاحت	جو در شخص است خوانندش ملاحت
همه در تحت حکا او مسخر	ولی و شاه و در پیش پیمبر
نه آن حسن است تنها کو بی آن	درون حسن روی نیکو آن
که شرکت نیست کس را در خدا	جواز حق می نیاید دل بایه
که حق که ز باطل نیست نماید	کجا بشود دل مردم رباید

موشرحی شناس اندر همه جا	ز حد خویش تن پرین منه پای
حق اندر کسوت حق پرین حق آن	حق اندر حق و باطل کار شطیان

سوال

چه جزو است آنکه او از کل جزو است	طریق چیست آن جزو است
----------------------------------	----------------------

جواب

وجود آن جزو و آن که از کل جزو است	که موجود است کل وین بازگو است
بود موجود را کثرت برونی	که او وحدت ندارد و جزو درونی
وجود کل ز کثرت کشت ظاهر	که او در وحدت جزو نیست
جو کل از وی بظانر بسیار	شود از جزو و خود کمتر مقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی	که هستی گرد او را زیر دستی
ندارد کل وجودی در حقیقت	که او چون رخی شد در حقیقت
وجود کل کشیر واحد آمد	کثیر از روی کثرت می نماید

عرض ان پستی کان جماعت	عرض می عدم بالذات عسایت
بهر جزوی ز کل کان نیست کرد	کل اندر دوم ز امکان نیست کرد
جهان کل است در سر طره العین	عدم کرد و دو لایتی بر زمین
و کر باره شود سپید اجزائی	بهر خط زمین و آسمانی
بهر دم اندر چشم و نشیر است	بهر خط جوان این کهنه پیر است
در و چترتی دو ساعت می نماید	دران خط که می میرد و بر آید
لیکن طامه الکبری نیست	که این بوم عمل و این م نیست
از ان این بسی فرقت زنها	بنا و این مکن خود را گرفتار
نظر بجائی در تفصیل و اجال	نکرد ساعت روز و نه سال

مشیل

اگر خواهی که این معنی انی	تراستم پست مرک و زندگانی
زهره آفت جهان شیب و بالا	مثالش در تن جان پید است

جهان تست یک شخص معین	تو اورا گشته چون دوزخ
سه گونه نوع این زانست	یکی هر لحظه وان حسب بخت
دو دیگر وان عات اختیار	سیوم مردن را واضطرار
چو مرک وز نریک باشد مفل	سه نوع آید حیاتش در سه منزل
جهان زانست مرک اختیار	که آنرا از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه میگرد و مبدل	در آخر هم شود مانند اول
سراجه آن کرد ز اول خورشید	ز تو در نوع میگرد و سوزید
تن چون زمین پس آسمانست	خواست باخم و خورشید جانت
چو کوه است استخوانهای تخت	بنات موی اطراف خست
نفت در وقت مردن از دست	بلرز و چون زمین روز میست
دماغ اشفته و جان تیره کرد	خواست همچو انجم خیره کرد
شامت کرد و از خوی همچو دریا	تو در وی غرق گشته بی سروا

وصال اولین عین قرابت	مران دیگر ز غمت انداخت
مطالع چون مقدر وقف ظاهر	در اول مینماید عین آخر
انما اسم وجود اید ولیکن	بجای کان بود سایر جوکان
سراخچه مست بالقوه درین ار	بفعل آید دران عالم بکجا

قاعده

ز تو فعل کان آید بطاهر	بران کردی باز می خند قاهر
بهر بازی اگر نفع است اگر ضرر	شود نفس تو چیزی مدخر
عبادت حالها با خوی کردد	بدست میوه با خوشبوی کردد
از آموخت انسان چهار	وزان ترکیب کرد اندیشه را
همه افعال و اقوال مدخر	میوید اگر دوا نذر روز محشر
جو عیان کردی از پس پرده	شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت	که نماید درو چون آب صورت

شود از خان کنش ای مردین	رستنی استخوانهاشیم زمین
بهم چیده کرد و ساق باقی	همه خستی شود از نیم و کرم طاق
جو روح از تن بکلیت جدا شد	نمیت قلع صف صف لا تری
بدین منوال کرد و کار عالم	که تو در خویش بی پنی رانم
بقا حق است باقی جمله فانی	بیانش جمله در سپیع المثنی
جو کل من علیها را بیان کرد	نویزنی بس بدید را عیان کرد
بود ایجاد و اعداد و دو عالم	جو خلق تعبت نش این آدم
همیشه خلق در سلق جدید است	اگر چه مدت عمرش بدیر است
همیشه فیض فضل حق تعالی	بود در شاخ و اندر نیچ
از آن جانب بود ایجاد و کمال	وزیر چنانچه بود در خطه بدل
و لیکن کدشت این طبع دنیا	بقای کل بود در دار عقبا
سرا ن چیزی که به پستی بالضرورت	دو عالم دارد از معنی و صورت

ممه پدا شو و انجا صماير	فرو خوان آيت بتلي هراير
و كره باره بوقت عالم خاص	شو و احلاق تو اجسام خاص
جنان كن قوت عنصر دراينجا	مواليد رسه كانه كشتيد
ممه احلاق تو از عالم جان	كهى انوار كرده كاه نيران
يقين مرتفع كرده و ز پستی	نماند در نظر بالا و پستی
شو و بنا و سر و چشم تو چون دل	شو و صافى ز ظلمت صورت كل
نماند مركب تن در راه حيوان	بيك رنگى بر آيد قالب جان
كنند هم نور حق بر خود خيلى	به پي نبي جهت حق را امان
و و عالم را همه بر هم زنى تو	ندام تا چه پستى ها كلى تو
مقام هم به هم چه بود و بيندش	طهور حقيقت صافى كشتن از خو ^ش
زنى شربت زنى لذت زنى فوق	زنى حيرت زنى دولت زنى شوق
خوشاه و لذت كه با نى خوش باشم	غنى و مطلق و در و يش باشم

نه دین فی عقل و تقوی و نه ادراک	فنا و پست و حیران سر خاک
بهشت و حور و خلد انجا چه	که پیکانه دران خلوت بکشد
جور ویت دیدم و خوردم	ندانم تاجه خواهد شد پس ازوب
بی سرپستی باشد خار یک	درین اندیشه دل خون کشید

سوال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد	که این عالم شد آن دیگر جدا شد
------------------------------	-------------------------------

قدیم و محدث از هم چون جدا شد	که از پیشش باقی دایمیت
همه نیست و آن نند غفلت	جز از حق حبله اسم بی سست
عدم موجود کرد و درین محالست	وجود از روی مستی لایزالست
نه آن این کرد و نه این دان	همه اشکال کرد و بر تو آن
جهان حج و حبله عام اعتبارست	چنان یک نقطه کائناتست

دبر و یک نقطه آتش بزدان	به بینی دایره از سحر است آن
یکی که در شمار آمد بن چار	مکرد دو واحد از اعداد بسیار
حدیث ماسوی اندر ران کن	بعقل خویش آنرا ازین حد کن
چه شک اری مین کین چون حیات	جو با وحدت دو بی عین و صیات
عدم مانند پستی بود یکتا	همه کثرت ز نسبت کشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرتشان	شده پیدا ز بوتلمون انجان
وجود هر یک که چون دو واحد	بو حدانیت حق کشته شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی از این عبات	که وار دسوی چشم و لب شست
چه جوید از سر زلف و خط و خال	کسی کا نذر مقامانت و احوال

مدان چیزی که در عالم عیانت	جو عکس آفتاب آن جهانت
----------------------------	-----------------------

همه خبری بجاییش نیکوست	جهان نلف خط و خال و ابرو
رخ و زلف آن معانی را مثال	بخلی که جمال و که جلال است
رخ و زلف بتا ز این بهتر است	صفات حق تعالی لطف و قهر است
نخست از بهر محسوس موضوع	جو محسوس اند این الفاظ مسموع
کجا بیند مراد و لفظ و غایت	نذار و عالم معنی نهایت
کجا بتغیر لفظی یا به او را	مران معنی که شد از ذوق میدا
بمانندی کند تغییر معنی	جو اهل دل کند تغییر معنی
که ایرج نطفه آن نند دایه	که محسوسات از این عالم جو سایه
پیدا آن معنی نشا و از وضع اول	بهر وجه الفاظ مؤول
چه دانه عام کین معنی کد است	بسیار خاض از عرف است
از اینجا لفظ را نقل کردند	نظر چون در جهان اعقل کردند
چو سویی لفظ معنی گشت نازل	تناسب را رعایت کرد و قل

ولی تشبیه کلی نیست ممکن	زجست و جوی و می هشتاکن
برین معنی کسی را بر تو نیست	که صاحب مذنب اینجا غیر نیست
ولی تا با خودی زخما زنها	عبارات شریعت را نگهدار
که رخصت اهل دل را در سه حال	فنا و پیکر سه دیگر دلال
ترا چون نیست الفاظ منواید	مشو کافر بنادانی و تقلید
مجازی نیست الفاظ حقیقت	ز کسین ناید احوال طریقت
کز آن دوست ناید ز اهل تحقیق	مرا این کشف باید بایک تصدیق
بگفت تم وضع الفاظ و معانی	ترا سر بسته کردم تا بدانی
نظر کن در معانی سونعی غایت	لوازم را یکایک کن رعایت
بوجهی خاص از آن تشبیه میکن	و دیگر و جهات تعریف میکن
جوشد این قاعده یکسر مقرر	نمایم ز انشال چند دیگر

اشعارت بحکم و شایسته

نمکر کز چشم شاه چیت پیدا
ز چشم غایت پماری و پستی
ز حکم او پست و لهاست مخمور
ز چشم او همه و لها جگر خوار
بچشمش کرچه عالم در نیاید
و می از مردی و لها نوازد
بشوخی جان بد در آب و خاک
از و سر غمزه دام و دانه شد
ز غمزه مید پستی بغارت
ز چشمش خون را در جوشن ایم
بغمزه چشم او دل می رباید
جو از چشم و بشر همی بخارید

رعایت کن لوازم را در نیاید
ز لعلش کشت پیدا عین مستی
ز لعل او پست جانها جمله مستور
لب لعلش شقای جان چار
لبش سر ساعتی لطفی فراید
و می چپا رکاز چاره سازد
بدم دادن نداشتن افلاک
از و سر گوشه میخانه شد
ببوسه میکنند بازش عمارت
ز لعلش جان مد موشن ایم
بعشو لعل او جان نمی فراید
مرا بکین بد که نه وان گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد	بنوسه سر زمانی می نو آرد
از ویک غمزه و جان او را	از ویک بوسه و استاد را
ز ملح بالبر شد جش عالم	ز نفخ روح پد کشت آدم
جو از چشم و لبش اندیشه کرد	جهانی می پستی پیشه کرد
نیاید در و چشمش جمله ستی	در و چون آید خواب و پستی
و جو و گامه ستی است بیا خواب	جهنمست خاک را بار بار بار
خود دار و ازین صد گونه شگفت	و لقصع عیله عینی جرگفت
اشارت زلف	
حدیث زلف جانابس دراز است	چه شاید گفت ازین جامای است
میرس از من حدیث زلف چن	مجتبمانید ز نجر مجانبین
ز قدش استی کفم سخن و ش	سر زلفش مرا کفم فراموش
کجی بار اپستی زو کشت غالب	وز و در پیش آمد راه طالب

همه جانها از بوی و بختل	همه و لحاظ از کشته سپیل
نشد یک دل برون از حلقه	معلق صد هزاران از ستر
بعالم در یک کافر نماند	که از زلفین مشکین بر نشاند
نماند در جهان بگفتن مع من	و اگر بگذاردش پو سپه ساکن
بشوخی باز کرد از تن پیر او	جو دام فتنه می شد خیر او
که کز شب کم شد اندر روز فرو	اگر بریده شد زلفش غم بود
بدست خویشتن روی کرده	جو او بر کار و ان عجل روزه
کمی روز آورد کاسی کند شام	نیاید زلف او یک خطه آرام
بسی باز بجهای العجب کرد	ز زلف او صدر و زلف کرد
که دادش روی آن لف معینه	که آید در آن شد دم مخمر
که خود ساکن نمیکرد در خانه	دل مادر در زلفش نشانی
ز جان خویشتن دل بر گرفته	از ویر طغیان کار بر گرفته

ازان کرد و دل از زلفش مشوش
که از دیش دلی دار و پراتش
رخ اینجا مظهر چشمت
مرا و از خط جناب کبریاست

۳۱

اشارت بخت و رخ

رخش خطی کشید اندر گوی
که از ماییت پیرون خوب و بد
خط آمد سپن زار می عالم جان
ازان کرد و نداناش آب حیوان
ز تار یکی زلفش و ز شب کن
ز خطش چشمه حیوان طلب کن
خضر و ار از مفت م می نشانی
که خود پاک کن بیکر و در ماهی
اکر روی و خطش پنی تو پیگ
بدانی کثرت از و حیرت کجا
ز زلفش باز و این کار عالم
رخش باز خوانی پس در چشم
کسی کو که خطش روی گوید
دل من روی او و در او دید
کو رخسار او سبع المائیت
که هر حرفی از و حیرت
نقطه زیر همد موسی از و تار
نزاران بحسب علم از عالم باز

ببین آب قلب از عرش همان

از خط و عاریضه زیبای جان

اشارت بنجال

بر این نقطه خالص پست

که اصل مرکز و دور محیط است

از و شد خط ز دور سر و عالم

وز و شد خط نقش قلب آدم

از این دل پر خون تباہ است

که عکس نکته خالص سیاه است

جو خالص حال دل جز خون شدن نیست

که گزین منزل به پیرون شدن نیست

بوحده هر نباشد هیچ کثرت

و نقطه نبو و اندر اصل و حده

ندانم خالص و عکس دل است

و با دل عکس دل انجا شده بود

دل اندر روی و با او پست دل

مرا پوشیده گشت این از شکل

اگرست این دل با عکس آن خالص

جرا می باشد آخر مختلف حال

کسی بخون چشم مخمورش خراب است

کسی چون لف و در اضطراب است

کسی روشن جان روحی هست

کمی تا یک جوین خالص است

کمی مسجد بود کاسی گشت است	کمی دوزخ بود کاسی بهشت است
کمی برتر بود از هفتم افلاک	کمی افتد بر زیر توده خاک
پس از زهد و ورع کرد و در کربا	شراب و شمع و شاه را طلبکار
سیدال	
شراب و شمع و شاه را معنیست	خراباتی شدن حسرت و غم
جواب	
شراب و شمع و شاه معنیست	که در سر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع باشد ذوق و عیان	ببین شاه که از کس نیست پنهان
شراب اینجا ز جاجه شمع مصباح	بود شاه منور و نورار و لاح
ز شاه بر دل موی سر شد	شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و جام از نو است	ولی شاه همان آیات کبر است
شراب و شمع و شاه جمله حاضر	مشو غافل ز بهشت با بازی آخر

شراب بخودی در کش زمانی

بخور می از خویشیت و ارماند

شرابی خور که جایش روی را

شرابی را طلب می پس خوجام

شرابی می خور ز جام و جبهه

طهور آن می بود که لوتستی

بخور می و ارمان خور از سر دیک

کسی کو افتد از درگاه حق دور

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد

اگر آینه دل از دوست

ز رویش تو چون در می افتاد

جهانی جان در و شکل حجاب

مکر از دست خود بیانی آمانی

وجود قطره در دریا نشاند

سایه چشم مست با ده خوار است

شراب با ده خوار و ساقی آتام

سقا هم رهیم او را پست ساقی

ترا پاکی دهد در وقت مستی

که بد مستی به است از نیک مرد

حجاب ظلمت او را بهتر از نور

ز نور ابلیس ملعون تا ابد شد

جو خود را ببیند اندر و حی است

بسی شکل حجابی بر روی افتاد

حجابش اولی به راقی است

بدان گایز و تعالی خالق او پست	زین کو سرجه صاد گشت سیکو
وجود آنجا که باشد محض حق است	اگر شریست در وی این غیر است
مسلمان کن بدانیستی که حبیب است	بدانستی که دین و ربیت پرستی است
اگر مشرک زبیت آگاه گشتی	کجا در دین خود کراه گشتی
نزد او از بیت الا خلق طاهر	بدان علت شد اندر شرع کافر
تو هم گزونه پسنی حق پنهان	بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی کشته پیر	اگر کفرت حق شد پدیدار
درون سربتی جانیت پنهان	بزرگتر ایمانیت پنهان
همیشه کفر در تپش حق است	وان من شئی گفت اینجا بود
چه میگویم که دور افتادم از راه	قد رسم بعد ما جارت قل الله
بدان فریاد رخبت را که آراست	که گشتی بت پرست از حق منجاست
که در دین و کشت و محسوب بود	مکو کفر و مکو کفرت و مکو بود

یکی بین یکدیگر کوی کبی دان	بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من یکویم این هنوز قوتان	تفاوت نیست اندر خلق خفا
<p>اشارت بر نما ۳۵</p>	
نظر کردم بدیدم اصل هر کار	نشان خدمت آمد عقد زنا
بناسد اهل دانش را اول	ز سر بسیزی مکر بر وضع اول
میان بند چون در آن نبرد	و در زمره او فوج بهمدی
بخشش علم و جان و کائنات	زمیدان در ربا کوی سعادت
تراز بهر این کار است برید	اگر چه خلق بسیار آفرید
چه چون علم و دوست اعمال	بسان قره العین است احوال
نباشد پی پیر انسان یکی	میخ اندر جهان پیش از یکی نیست
رها کن درها و شطح و طامات	خیال نذر و سبب کرامات
کرامات تو اندر حق نیست	و در حق و عجب است

شده زو عقل کل حیران مد شو	شاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم جو یک خمخانه است	دل سر زره در پستانه است
خرد پست ملایک مست و جان	هوایست و زمین مست آسمان
فلک پیوسته از روی رتجای	هوا در دل با میدیکه کوی
ملایک خورده صاف از کوزه	بجرعه رنجیت در وی در خاک
غنا کشته ران بجرعه خوش	ماده که در آب و که در آتش
زهر جرعه کافت و در خاک	برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پر مرده جان کشت	ز تابش حلال پسرده روان کشت
جهانی خلق از دگر کشیده ایم	ز خان مان خود بر کشیده ایم
کمی از نیم جرعه کشته صادق	کمی از یک صراحی کشته عاشق
کمی از بوی دروش عاقل اند	کمی از یک هفتاد نفر ناقل اند
کمی دگر منور و برده بیکبار	مجموعی خانه و سالتی و عمار

کشیده جمله و مانده وین باز	زنی در یاد وی زنده سرافراز
در آتش سید مپستی را یکبار	قراغت یافته ز اقرار و کار
شده فارغ ز زهد خشک طامات	گرفت و امن پر خرابات

۳۳ اشارت بخرابات

خرابیاتی شدن ز نو درهاست	خو و کفر است اگر چه پارس است
نشانی داده اندت از خرابیات	که التوحید اسقاط الاضاتیات
خرابات از جهانی بی ثبات است	مقام عاشقان لا الهیات
خرابات آشیان مرغ جاست	خرابات آشیان لامنگ است
خرابیاتی خراب اندر خراب است	که در صحرای او عالم سراسر است
خرابات نیست بیحد و نهایت	نه آغازش کیست و نه خات
اگر صد سال خود را می شتابی	نه خود را و نه کپس را باز می
کروسی اندر و بی پای و بی سر	همه نه مومن نه بنیاد کار

شراب بخودی در سر کشت	شرک حمله نیر و شر گرفت
شرابی خور و سر یک بی لب گام	فراغت یافته از شک از نام
حدیث ماجر او شطح و طامات	خیال خلوت و نور کرامات
بوی دردی ز دست داده	ز ذوق نیستی پست او فدا
عصا و کوزه و تیسج و سواک	کرو کرده بدردی جمله را پاک
سیان آب و گل افشان خیران	بجای اسکن خون ز دیده بران
کسی از پسر خوشی در عالم ناز	شده چون شاطر کن و افغان
کسی از رو سپیاسی رو بدیوار	کسی از پسر خرخ رویی بر بندار
کسی اندر سماع شوق جانان	شده بی پا و پسر چون جرح کران
سماع جان آخر حرف و صوت	که در سر پرده پسر نهفت
ز سر پرده کشیده دل و تو	مجرد کشته از سر رنگ و سر بو
فراموشی نه بدین صاف مرق	همه رنگ سیاه و شیر زرق

گنجینه خورده از می صاف	شده زان فی صافی ز اوصاف
بجان خاک فرا بل پاک رفته	زمرجه آن دیده از صد یک گفته
گرفت دامن زندان خمار	ریشی و مریدی کشته نزار
چه جای نهد و نقوی بن چه قید	چه شیخی و مریدی این چه سید
اگر روی تو باشد در کمر و	بت و زمار ترسای پی ترا به
سوال	
بت و زمار و ترسای مرین کو	همه کفر است اگر نه چیست برکوی
جواب	
بت اینجا مظهر عشق است و وحدت	بود زمار بستن عهد خدمت
جو کفر و دین بود قایم هستی	شود و توحید عین بت پرستی
جواشیا پست ستی را مظهر	از انجمله یک بت باشد آخر
نمود اندیشه کنای مر و عاقل	که بت از روی ستم نیست باطل

درین هر چیز کان از باب فقر است
 را بکس لعین بی سعادوت
 که از دیوار است آید کاه از بام
 نمی داند ز تو احوال بچان
 شد بلیست امام و در پس تو
 ز آفات تو کرد و در خود نایب
 کسی کور است با حق نشناخت
 همه روی و حلق از پنهان
 جو با عاید نشینی مسخ کردی
 متباد و امیج با عادت کار
 کنی در چاکر است نازنین
 را پیشو اگر دنی سی کشید

همه سپاس آمد رنج و کد
 شود طاهر نزاران حرف عادت
 کنی در دل شنید که اندام
 در آرد و در تو کفر و فسق و عصیان
 بد و نیک کن بد نیما کی سی تو
 تو فریانی و این معوی خداست
 نیاید سر کار زوی خود نماند
 مکن خود را بدین علت گرفتار
 چه جای مسخ میگرد و فسخ کرد
 که از فطرت شوی اگر گرفتار
 کنی در چاکر است نازنین
 را پیشو اگر دنی سی کشید

منا و در هر روز یک کثر حال	این گشتند مردم جمله بد حال
کنند در حال اعتدال	فرستاده است در عالم نو
نمونه باز بین ای مرو چسب	خری و را که نامش مست خفاش
خرازا بین همه در تنگ آن	شده از جهل پیش آنک آن
جو خواجہ قصہ آخر زمان	چندین جا ازین معنی نشان
پین الکنون که کسب	علوم دین منس بر امان
همانند نیسان زرق ازرم	نمی دارد کیسه از جانی شرم
همه احوال عالم سرگشت	اگر تو عاقبت بنکر که بخت
خضرمی گشت از آن ز طالع	که او را بد پدر با حسب صالح
کنون از شمع خود بگوئی تو ای	خیر اگر خری هست از تو خیر
کسی که ز باب لعن طرد است	پین الکنون که او چون شمع است
جواد لا یعرف البحر	چگونه پاک کند اندر

چگونه چون بود و نور سینه بود	اگر وار و نشان باب خود پور
خشت جو میوه زبده صاحب در	پیر کو نیک راجی نیک بخت
نزدان نیک از بد بد زیو	ولیکن شیخ دین کی کردوان
جراغ جان متن افروختن دان	مریدی علم دین آموختن دان
ز خاکستر چراغ افروختن کرد	کسی زمرده علم آموختن کرد
به بندم در میان ریش نزار	در میان ریش نزار
که دارم لیکن روی است عارم	نزدان معنی که من شربت ندارم
خمول از شهنشاه اولی بسیار	شهریکیم چون چنین آمد در بکار
که از حکمت مکر از ابله من	و کرباره رسید الهامی از حق
همه حنای بود قد آمد مالک	اگر کما پس نو دور مالک
چنین آمد جهان اسد علم	بود حقیقت آخر علت ضم
عصا است میکنی کند ز عادی	جمع با عادت عبادت

و لیکن از صحنه ناهل کبریا
عبادت خواص از عابد پیر

انسانیت بر سبک

ز ترسایی عرض تجرید دیدم	خلاص از رتبه تقلید دیدم
جناب قدس حدت دیر جانت	که سپهر غبار آتش نیست
ز روح الله پیداکشت این کار	که از روح القدس آید پدیدار
هم از الله در پیش جانت	که از قدوس اندر وی نیست
اگر یابی خلاص از نفس ناست	در آسای و جناب قدس لاسوت
سراکش که مجروحون ملک شد	جو روح الله بر جبارم فلک شد

تشبیه

بود محبوب پس طفل شیر خواره	بخت و داد در اندر کامواره
چو کشت و بالغ و مرونق شد	اگر مرد اسپست مرده باشد
غنا صرمره ترا چون ده طفل است	تو فنز پرده و پرده است

<p>که آنکه بدر ز تند سمرانان بدر شو جهان چو پیش که کس انداز که خوشک را نشاید داد بختی و آرزو و ترک نیت کن غلام اسباب نقد وقت است ندار و حاسیه جز کبریا پس بها جله می کشتی فسانه</p>	<p>از آن گشت عینی کاه اسرار ۳۸ تو هم جان پدر سوئی پدر شو اگر خواهی که گردی مرغ پر بدونان و در این نیای غدار نیت چه بود مناسب را بکن چهره یستی هر کوفه و شد سران نیت که پیدا شد زهوت اگر شهوت نبودی در میان</p>
<p>یکی در شدان دیگر پدر شد که با ایشان بغت باید بست مردی و ی القیت کرده برادر</p>	<p>جوشهوت در میان کار کردند که هر من که تا دریا پدر گسیت نماند تیغ را نام خواهر</p>

عدو خجی بیش از فرزندی
مرابری بکوتا خال ^{کست} عم
رقیبانی که با تو در طریق اند
بکوشش که جدا یکدم نشینی
نمه او پنهان و افشونی بند
برو خجی از بان خود را چو درون
از شرع اگر یک دست بقیه مایل
حقوق شرع را ز خانه بگذار
شوزن نیست الا با یه غم
حقیقی شوزن قریب و دانا
تا تا در خط را غبار و غیر
جو در خیر و زشت کسوت غم

ز خود پیکانه خویش و ندوخته
وزنشان عاصی به خبر و دوغم ^{چست}
پی منزل ای بر او رسم نیستی اند
از ایشان من چپ کویم تا به پی
بجانی اجه کا پنجا ریش خند
ولیکن حق کس ضایع مگردان
شوی از هر دو کون و کون ^{مطل}
ولیکن غیبتن را هم بگذار
بجا بگذار چون عیسی مریم
در آرد و بدین مانند را
اگر در مسجدی آن عین و پرست
ترا مسجد نماید صورت ^{بهر}

در اویش خلوت جان کشت روشن	دیدم که تا خوبستم من
جو کردم در رخ خویش نگاه	براه از میان جانم ای
مرگش آید غمناک و سبب دل	بهر شد عجزت اندر نام و نام
چنین تا زید و علم و کبر و پنداشت	تا ای رسید و از که و ادا
نظر که دور و بیش و نیم است	همی زرد و سزاران سال طلا
علی الحجه رخ آن علم آید	نمی یابم نمود آن هم آید
سینه شد بر روی نم از خجالت	ز فووت علم یارم بلیات
چو دیدان که ز روی خویشید	چون مریخ از جان و امید
یکی بنیاد پر کرد و بر داد	که از آب و آتش و آفتاب
کنون گفت از می پزند بی بوبه	نقوش تختی مستی فرو شو
چو آشامیدم آن پیا نه پاک	و افتادم ز مستی بر سر خاک
کنون به مستم کنون نه مستم	نیشیارم نه مخورم نه مستم

کهی چشم او وارم خوش	کهی ن ل ف او باشم مشوش
کهی از خوخی و کلک چشم	کهی از روی او در کاشم

در خاتمت کتاب

از ان کلشن کبرستم شمه با	نهادم نام او را کاشن
ز یاد سن او جبهه گوشت	سیون کس او جبهه پناست
باز کیشم یک	که تا بر خیزد از پیش تو ایشیک
پیش معقول و معقول حقایق	مصفا کرده و علم دقایق
بجشم منکری منکر و خوا	که کلها کرد و اندر چشم تو خوا
نشان شناسنی است	شناسنی حق در حق شناسیت
غرض این جمله تا آرمایه یارو	عزیزی گویدم رحمت برویارو

بنام خویش کردم ختم پان
 الهی عاقبت محمود کردان

این کتاب
از سید محمد باقر

هدیه

این کتاب
از سید محمد باقر
هدیه

ماوراء

KENNEDY LIBRARY
F. T. H.
Prog. No. 4106 (Series)
Date 23-2-1955
Section Manuscript



